

استاد پیشکسوت پیر قالی ایران، در آستانه نود سالگی، از پس بیش از هفتاد سال چرخیدن بی امان سرانگشتان هنرمندانه اش بر تار تار چنگ بلند قالی، و نواختن و سرودن چه بسیار آهنگ نقش و چه بی شمار شعر رنگ برتن والاترین سند هویت هنر ایران، قالی، در خانه اش را گشوده است؛ نه، به حقیقت سرای عمری شور و عشق و شیدایی را وا کرده است به دیدار نسلی که هر چند او را و هنرش را نیک نمی شناسد، اما استاد آنها را خوب می شناسد و همه گاه دل و مهر در گرو آنان دارد - نسلی غریبه نه با خودش، که غریبه با هنرش و غمگنانه تر، قالی مظلوم و معصوم و رنگ و روی باخته در هجوم همه غفلتها.

در محضر پیرو پیشکسوت قالی

استاد جمشید امینی

بانی مکتب نقاشی - قالی در ایران

باید که خاک در گه

اهل هنر شوی . . .

استاد جمشید امینی، شاگرد و تنها نشانه ماندگار استادش کمال الملک است، نه تنها در درخشش ذوق و هنر، که عجا در سطوت و هیبت و سیمای دلپذیر استاد کمال الملک.

استاد پیر بزرگوار سالهای سال است نشسته به کنج خانه و روی در روی دارقالی، به نیت تعالی و تجلی قالی، به حرمت و پاس پاسداری قالی این خاک.

از کجا که استاد پیر قهر است با همه بی تفاوتیها و بیمهریها و نبود آشناییها؟

- من قهر هستم؟ میهات! مگر می شود آدم به قدر و اندازه دانه ای جو دلش در گرو هنر باشد، چنین امانتی را از خدا به امانت گرفته باشد، آن وقت با خلق خدا دل به قهر سپرد؟ میهات آقا، کج خیال شده اید، من در این سن و سال، خاک پای کوچک و بزرگ مردم سرزمینم را توتیای چشمم می سازم. نه فقط مردم خاک و دیارم را، همه بندگان خدا را.

قهر، خشم، دلنگی، صفت بنده آشنا به جوهر والای هنر نیست. گاهی آدم می رسد به آن معرفتی که حتی جسارت لگدمال کردن برگ خشکیده ای جدا شده از درختی را به خود روا نمی دارد، چه رسد به گناه بزرگ قهر و انتظارا خداوند مرا ببخشد، این خانه نشینی ایام پیری هم دلیل عمده اش شرمساری پیش روی خلق خداست. من انجام وظیفه ای نکرده ام، هنری نداشته ام که مقابل روی مردم آشکار شوم!

- پس این سکوت همه عمر پیر بزرگوار هنر ایران از کجا مایه می گیرد؟ ندیده ایم و نخوانده ایم در دقتی و کتابی که استاد حرفی از خود به بیان آورده باشد و رازی از دل و هنر خود گشوده باشد. این سکوت را به چه معنایی باید تعبیر کرد؟ او با اینچنین حال و هوای عاشقانه و عارفانه، اگر قهر نباشد، لابد که به صلاح دیگری اندیشیده است.

- صادقانه و بی ریا، اعتراف می کنم تا شخصیتی مثل ابوالحسن خان صدیقی - که خداوند سایه اش را از سر ما کوتاه نسازد - وجود دارد، من گفتن هر گونه حرف و سخنی را جسارت می شمارم. شما نمی دانید این هنرمند بزرگ چه انسانی است. الحق که شایسته عنوان جانشینی آقا کمال الملک اوست. همو که در مدرسه صنایع مستظرفه بعد از آقا، در دوران ریاست ده ساله اش، خدمات ارزنده ای به هنر این مملکت کرد و حمایتی جانانه از شاگردان مدرسه آقا کمال الملک.

پس قبول کنید، با بودن چنین استادی، من نباید گستاخی کنم و

لب به سخن وا کنم. نه جانم، در اخلاق و مرام ما شاگردان تربیت شده در محضر و مکتب استادان کمال الملک بزرگ، رعایت حق پیشکشوتها، يك اصل لازم الاجرا است. اصلاً شما خدمت ابوالحسن خان صدیقی رسیده اید؟ می دانید او چگونه ایام می گذراند؟

- استاد ابوالحسن خان صدیقی در خانه اش را به روی آشنا و غریب بسته است. او به یقین قهر است و دلنگ، اما چرا؟ آگاه نیستم. مثل اینکه بازماندگان مکتب کمال الملک، اغلب دچار چنین اندوهی بوده اند و هستند. با این همه عقوبت این قهر و سکوت، بر عهده نسل ماست، آنهم در وقت پرسش آیندگان، در پاسخ این پرسش که چرا سراغ آنها را ننگرتیم، چرا هیچ حرف و سخن و یادی در آخرین ایام روزهای زندگی آنان بر جای نماند. خدایش بیامرز استاد هنرمند مرحوم علی محمد حیدریان را، دیدید با چه سکوت سنگینی از دنیا رفت؟

استاد پیر، ماتم گرفته و دلگیر، ولی آرام و قرار ندارد. گویی که دلایل آن همه قهر و سکوتها را می داند، اما اجازت فاش گویی ندارد. چه اگر نمی دانست، آن لبخند پریده رنگ طبعه آمیز بر لبهای او نمی نشست.

- عزیزان من، شماها جوان هستید، قدر نعمت جوانی را بدانید، در قضاوتها تان شتاب نکنید. من پیر شده ام. ابوالحسن خان صدیقی پیر شده است. آقا کمال الملک پیر شد و راهش را کشید و رفت حسین آباد نیشابور خانه نشین شد. مرحوم حیدریان پیر شده بود که در خانه گوشه عزلت و تنهایی گرفت. در ایام پیری دلایل گوشه گیری مثنوی هفتاد من می خواهد. چی بگویم؟ از کجا بگویم؟

استاد وارسته پیر لحظه ای در خودش فرو می رود. صورت استخوانی پرنورش، همراه محاسن سپیدش، در تیرگی عبای قهوه ای سوخته اش گم می شود. حالی مثال پناه بردن به گذشته، درد دلی با یاران، ملاقاتی با مرشد و استاد از دنیا رفته اش استاد کمال الملک.

- آقا کمال الملک هم در گوشه نشینی و سکوت از دنیا رفت، چه سکوتی! چه بفضی. ای وای، هنوز هم هیچکس به درستی نمی داند بر او چه گذشت. همچنانکه بر کسی فاش نشد که او يك تنه چه خدماتی ارزنده به هنر این مملکت کرد.

من قطره در برابر این دریای نور چه بگویم، از کجا بگویم؛ او که در کمال نمونه بود، در وجاهت و تناسب اندام بی نظیر، در هنر بی همتا، در مهربانی و گذشت و اخلاق خوش بی مانند، استادی

بود، پدری بود که مثال نداشت. مدرسه خانه‌اش بود، شاگردان فرزندانش. من مسئولم که بگویم او که بود، اگر نگویم معتقدم خدا مرا نمی‌بخشد.

پیر هنرمند یکباره آشفته می‌شود. حالا این حرکت سرپنجه‌های استخوانی اوست که لختی خاموشی‌اش را جبران می‌کند. سرپنجه‌هایی که گویی پرده آن خاطره مبارک نخستین روز کلاس درس را به کناری می‌زند. از بعد هفتاد سال، جسم خسته و پیر و رنج‌دیده‌اش به نمایش آن نوجوان چهارده‌ساله درمی‌آید در کلاس درس مدرسه صنایع مستظرفه، بی‌کاغذ نقاشی و قلم طراحی، بی‌حضور استاد. انگشت بلند استخوانی‌اش را به نشانه مداد طراحی بر قهوه‌ای عیایش می‌کشد. دارد طراحی می‌کند. او ایلا که هفتاد سال چه زود گذشت.

- تجربه‌ای یکساله دارم از بافتن قالی نزد استاد غلامحسین قالی باف کرمانی. با همین تجربه، میرزا علی‌خان محمودی، شاگرد با ارزش آقا کمال‌الملک، مرا به ایشان معرفی کرده است. یک جلسه کوتاه مرا امتحان کرده‌اند، گفته‌اند همیتقدر که قالی بافی می‌داند، از قول ما قبول است. ما دنبال ریشه‌های الفت با هنر می‌گردیم. این نوجوان، جوانه هنر در دلش کاشته شده، باید سبز شود. یک درخت بارور شود...

چه بگویم، بگو، آقا، ولینعمت، چقدر کرامت داری، چقدر بزرگواری، چه منطقی، چه استدلالی، خدایا، این معرفت را تو فقط به آقا کمال‌الملک بخشیده‌ای. من که طراحی و نقاشی بلد نیستم مگر با چهار تا گره زدن می‌شود وارد مدرسه صنایع مستظرفه شد و یکر است رفت در کلاس نشست کنار دست نقاشان با ذوقی مثل آمیرزا اسمعیل‌خان آشتیانی، طلبه هنرمند خوش ذوق، کنار حیدریان بحق نقاش، کنار حسین‌خان شیخ، حستملی‌خان وزیری، شایسته، علی‌خان رخساز مبتکر و هنرمند... نه لایه آقا نقشه و خیال دیگری در سردارد، آقا دنیا دیده است، آقا یکپارچه معرفت است... طراحی صورت را غلط کشیده‌ام، آقا کمال‌الملک از ته کلاس آرام و باوقار به سراغم می‌آید، مدتی بالای سرم می‌ایستد. من که متوجه حضور ایشان نیستم، سرم گرم طراحی زدن خودم هست. دست مهربانش را اول بر شانه‌ام می‌گذارد تازه متوجه می‌شوم که آقا بالای سرم ایستاده است. هول و هراس برم می‌دارد. دستپاچه می‌شوم. آقا کمال‌الملک با لبخند روبه من می‌کند. می‌بیند طراحی من غلط است. استاد می‌خواهد اصول طراحی را به من یاد بدهد. خوب دقت کنید. گوش کنید [با صدای گریه].

به من می‌گوید بابا جون، چقدر خوب طراحی کرده‌ای، قلم طراحی را لحظه‌ای به من بسپار می‌خواهم ببینم من هم مثل تو بلد هستم خوب طراحی کنم؟ [گریه بلند] بعد که غلطها را اصلاح می‌کند، با لبخندی پرمهر روبه من می‌کند و می‌گوید: بابا جون خوبه؟ ها؟ همینطوره؟ به پای طراحی تو می‌رسد؟... او این احترام را برای چه کسی قایل است؟ هیچ برای یک نوجوان چهارده‌ساله خام خیال و خام دست. یاد بگیرید، به فرزندانتان احترام بگذارید، برای خلق خدا ارزش قائل باشید، اگر دیدید خطا می‌کنند هدایتشان کنید. صفت گذشت و ایثار را در خود قوت ببخشید. فروتن باشید، متواضع باشید. هنر اصلی این صفات پسندیده است. هنر هم برای نشان دادن این صفات است. استاد بزرگوار مرحوم علی‌خان رخساز هم در وقت یاد اولین دیدار استادش گریه کرد. مرحوم شایسته هم در وقت خاطره‌گویی از استاد

نقاشی قالی را.

- آقا کمال الملك بعد از بازگشت از دیار فرنگ، با دنیایی شور و شور و شوق و عشق، با هدف خدمت به هنر این آب و خاک، مدرسه را برپا کرد. آقا، با پشتوانه همین عشق و ارادت، در کوتاه زمانی، شاگردانی را چه زمینه نقاشی و چه مجسمه‌سازی و سایر هنرها تربیت کرد که هر کدام نامی ماندنی در تاریخ هنر ایران شدند. امثال ابوالحسن خان صدیقی، آشتیانی، علی اکبرخان یاسمی، میرزاهلی خان رخسان، علی محمدخان حیدریان، حسین خان شیخ، آقا صدرالدین شایسته، حسنعلی خان وزیری، مرحوم اولیاء را نخواهید داشت، چه بگویم، از که بگویم. آقا، کمال الملك دارد این استعدادها را پرورش می‌دهد. ثمره‌اش را هم می‌بیند، آنهمه تابلو و مجسمه‌های زیبا و هنرمندانه، حتی گاهی بهتر از کار نقاشان فرنگ. در اندیشه آقا، يك آرزو و خواست دیگر هم هست، آقا عاشق قالی ایران است، قالی را همیشه به عنوان يك تابلوی نقاشی نقاشان گمنام نگاه کرد، که زیر پاهای بی‌معرفت خاک می‌خورد. آقا می‌خواهد به سهم خودش تحولی هم در قالی ایران به وجود آورد. در فرنگ از دیدن و گویلی‌های فرنگی لذت برده است، همان دیداری که عزم به تابلو در آوردن قالی ایران را در اندیشه‌اش به جزم در آورده است. اما کار مشکل است، قالی ایران ارتباطی به گویلی فرنگی ندارد. قالی ایران با نقشه‌های سنتی و از روی کاغذ رسم و چهارخانه‌های معینی بافته می‌شود. وارد کردن صورت و منظره، کاری محال است، انجام شدنی نیست. صورت را خیلی‌ها به کار گرفته‌اند، کج و کوله شده است، مربع و مربع مستطیل شده است، درخت و گل در آمده است، اما نه درختی مثال يك تابلوی نقاشی، گلی مثال يك گل در گلدان. آقا با تمام این احوال می‌خواهد این هنر تجربه بشود. در آغاز دو نفر قالی باف را استخدام می‌کند، تابلویی از خودش را می‌دهد به آنها و دستورات لازم را هم می‌دهد، تا بلکه این خواست عملی شود. هر دو قالی باف نیمه راه کنار می‌کشند. آخر قالی بافی که هم‌ری با نقشه و طرح کار کرده، یکدفعه به او بگویند فقط با يك عکس و بی‌نقشه با پشم و کرک تابلو بساز معلوم است جا می‌زند.

آقا بزرگواری نشان داد به بنده جوان بی‌هنر و بی‌بصاحت امر فرمود این تجربه را شروع کنیم. آقا منت بر من گذاشت. من کی بودم يك جوان که در چهارچوب رسم و قاعده قالی بافی سنتی تجربه‌ای آموختم. اما، خدایا تو می‌دانی که او چنان با اطمینان این وظیفه مهم را به من سپرد که هیچ دچار دودلی و تردید و وا همه نشدم. فرمان، فرمان مراد بود، اطاعت امر ولی نعمت و استاد و

اشک ریخت. پس اینان را نباید شاگردان کمال الملك شناخت، که رابطه میان مراد و مریدانی در میان بوده است. چه، شاگردان او، بیش از آنکه در مکتب و محضر استاد طریقت هنر آموخته باشند درس معرفت آموخته‌اند - معرفتی که سبب‌ساز آن می‌شود که هر کدام بعد از هجرت استاد به حسین آباد تیشابور، مدرسه‌اش را به چنان آبرو و اعتباری در هنر می‌رسانند که هر کدام در تاریخ هنر ایران، با آفرینش هنری خود صاحب سهم و اجری سزاوار تحسین در تعالی هنر زمانه خویش می‌شوند، و شگفتا که معدودی به عنوان بانی رواج مکتب و سبک و شیوه‌ای نوین در هنر این خاک. چندانکه میرزا علی خان رخسان مکتب نقاشی موزاییک از سنگ را بدعت می‌گذارد شاگردانش بر سر کلاس درس استاد، اما آموخته شیوه و رسم هنر استاد؛ استاد علی اکبر صنعتی میان مردم کوچه و بازار و هنر آشتی و وصل ایجاد می‌کند و استاد جمشید امینی مکتب نوین

مرشدم. دستورات اولیه را داد. هدایت لازم را کرد. مرا روانه اقیانوسی کرد پر موج و بیم و هراس شنا کردم، دست و پا زدم، اما غرق نشدم. پیش رفتم.

هر دو دست استاد پیر در جنب و جوش نشان دادن آن دست و پا زدنهای میان اقیانوس بدعت تازه است، اما نه، اول لحظاتی بعد، آرام و با اطمینان می نشیند در دل اقیانوس. استاد پیر بعد از هفتاد سال تجربه و تلاش و شنا، اینک فرمانروای بی چون و چرای اقیانوس است، بی هیچ بیم و اضطرابی از خطر غرق شدن.

- دو سال دست به سینه و قلم آجری فرمان استاد، پای دارقالی زانو زدم، با عشق و ارادت تمام پرتو آقا کمال الملک را عینا بر تن دارقالی پیاده کردم، خدا کمکم کرد، حاصل تلاش مورد قبول آقا قرار گرفت. حالا چقدر مورد عنایت آقا واقع شدم بدانند. در دومین کارم، تابلویی زیبا از رفیق و همکلاسی از دنیا رفته ام میرزا علی خان رضاز، استاد مسلم نقاشی، که یک گلدان پر گل بود دست گرفتم. راه افتاده بودم، این بار قلم موی من سرانگشتانم بود و رنگهای پشم و کرکهای کنار دستم. خدایا مرا ببخش، مرا از این همه گستاخی و جسارت ببخش. خدایا من به عشق تو کار را شروع کردم. خدایا استعداد را تو دادی، کرک و پشم قالی را تو در اختیارم گذاشتی، رنگ را تو آفریده بودی، خدایا نور چشم من را هم تو داده بودی. من با استعداد از پیشگاه تو، دست به دعا برداشتم که روسیاهم نسازی. تو مرا روسفید کردی، آن قالیچه را تو گلستان پر گل کردی، من هیچکاره بودم، یک بنده خام و بی معرفت گریه پیر هنر ایران، عاشقانه ترین اشک وصل است و سپاس. گریه مجالش نمی دهد، زمزمه های عاشقانه اش را ادامه می دهد. در محضر او باید درس بندگی و سپاس را آموخت. به معنای معنویت و خلوص هنر این سرزمین و هنرمندان دلباخته این دیار راه یافت. صدای این گریه ها، قرنهای قرن است بر هزاران نقش و رنگ نقشه بر طاقی مساجد، در پیچ و خم کلام و کلمات کتاب خدا، در برگ برگ اسلیمیاها و نقوش هنر مطهر این خاک بلند است. استاد پیر تنها گریان این محفل عاشقانه نیست.

- کار بافتن قالیچه گل که تمام شده، آقا با دیدن نقاشی قالی گل، مرا بقل کرد و بوسید.

بلند می شود. دستان کشیده و بلندش چونان کبوترانی بال گشوده از قفس عبایش بیرون می پرند،

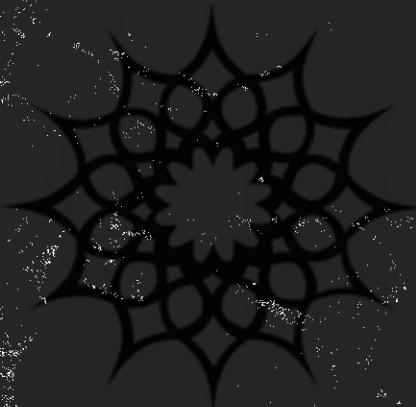
میل در آغوش کشیدن استاد و مراد از دنیا رفته را دارند. دستانی که بی وجود استاد آهسته و آرام بر سینه اش می نشیند.

- آقا کمال الملک همانطور که مرا بقل کرده بود با خوشحالی فقط یک جمله را گفت: پسرم هزار مرتبه آفرین بر تو، مرا جوان کردی، آرزوی مرا بر آوردی. این قالیچه را هیچوقت از خودت دور نساز، نگاهش دار. این همانی است که من سالها در جستجوی آن بودم.

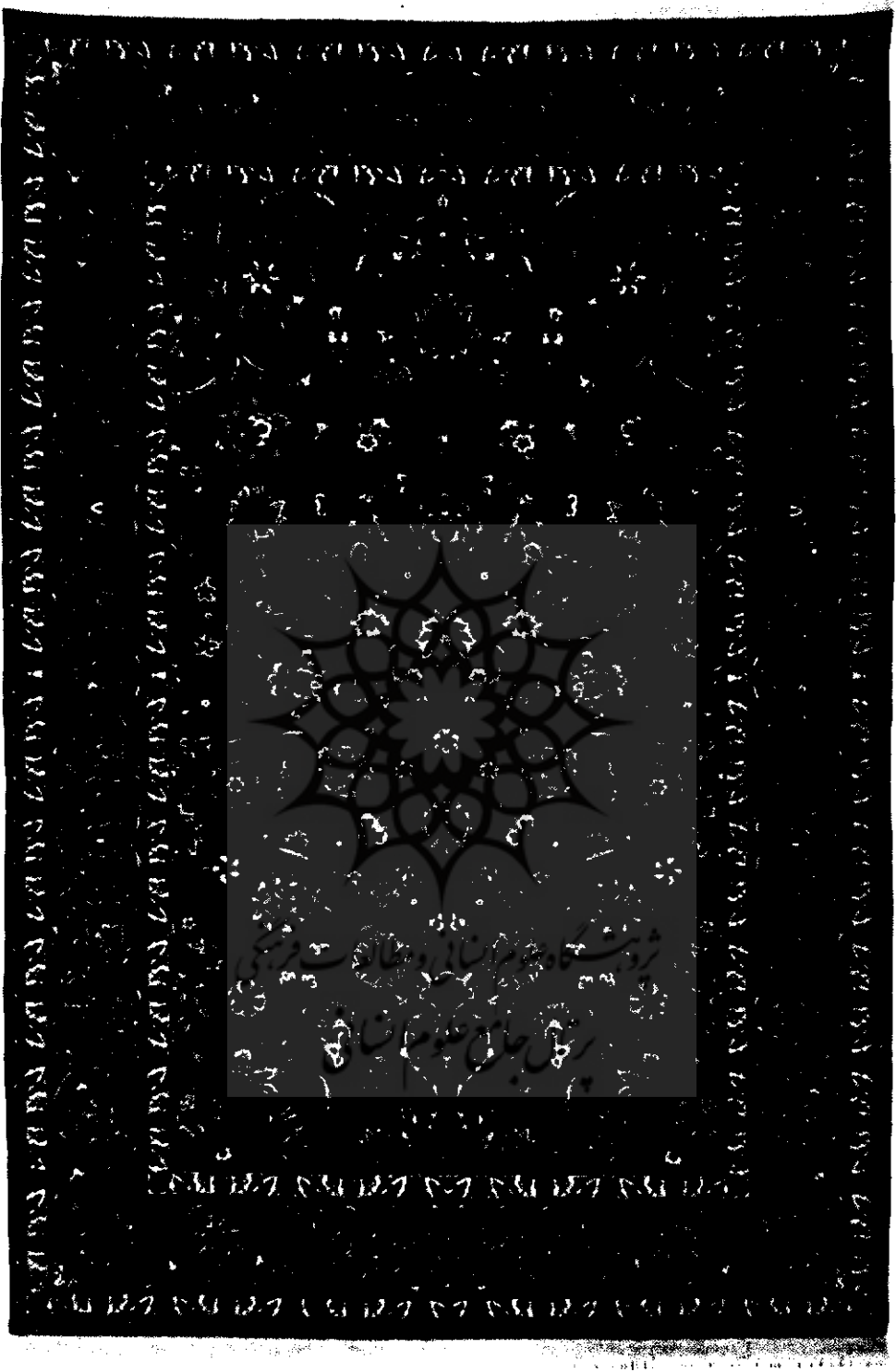
صله بزرگی بود، افتخار بزرگی بود، تحسین مرشدی مثل آقا کمال الملک. دیگر از دنیا چه می خواستم! جان گرفتم، دیگر از پای دارقالی بلند نشدم. یکی از پس دیگری. تابلوس تابلو. این بدعت تازه، این نگاه و ابتکار نوین، چرا باید احتیاط کرد و نگفت این مکتب تازه را او در شرایطی بنیان می گذارد که قالی هنوز از رونق نیفتاده و به جای آنکه زیر پای مردم لگدمال شود بر دل مردم نشسته است.

- قالی سرمایه بود، رونق کسب بود، مایه آبرو بود، عطار قالی داشت، بزاز قالی داشت، سمسار قالی داشت، قالی ثروت خانواده بود، قالی حرمت داشت. با این همه یک چیز کم داشت، آن هم قدرشناسی از بافندگان گمنام و سختی کشیده آن بود. من هم کنار مدرسه و کار و بدعت تازه کارگاه قالیهای در خیابان خراسان داشتم. از مدرسه که فارغ می شدم می رفتم کارگاه. شاگرد داشتم، بیشتر شاگردهایم آدمهای جوان و نوجوان بی بضاعت بودند. با همه شان دوستی بودم، پیش سلامشان بودم، به درد دلشان گوش می دادم، بر ایشان احترام قائل بودم، تا آنجا که مقدور بود نمی گذاشتم حق آنها پایمال شود. این مرام خلاف اخلاق و خشونت و زورگویی و بیگاری کشیدن از بافنده را قبول نداشتند. همین بود که مرا در تنگنا قرار دادند، مدام تهدیدم می کردند، کارشکنی می کردند. از اینکه می دیدند قالیهای کارگاه من ارزان تر و مرغوب تر از سایر کارگاهها به بازار عرضه می شود، دشمنی با من را شروع کردند.

استاد پیر، ناگزیر با اندوه دلتنگی آرام آرام می رود به تداعی و دیدار خاطره تلخ آن حادثه شوم. صدای گرم و پدرا نه اش، یکبارگی به فریاد و اعتراضی بلند مبدل می شود. گویی دوباره ایستاده به تماشای دست و دستهای بی شرمساره ای که حاصل سه سال عاشقی و



شپڻ ڪاهه علوم انساني و مطالعات
رسال جامع علوم انساني



مدرسه علمیه عالی نجف اشرف
مکتب مطبوعه نجف اشرف

رنج او و شاگردانش را در بافتن قالی هائی نفیس بر باد داده است.

- صد پاره کردند آقا، همه قالیهای کارگاه را. خدا پاره فاجعه‌ای بود. صبح روز سیزده نوروز بود. شاگردان کارگاه هم را میهمان کرده بودم همگی سوار ماشین دودی شدیم. رفتم زیارت شاهزاده عبدالعظیم با هم نهار خوردیم. صد نفری می شدیم. من ورزش دوست بودم. دوتنه بودم. بازی فوتبال می کردم. آن روز قرار داشتیم مسابقه دویدن راه بیندازیم. روز خوشی بود. ناهار خوردیم. دودیدیم. به نفر اول مسابقه هم سکه طلا دادم. غافل از آنکه در آن لحظه‌های شادمانه و بی خبری، چه حادثه ناگواری دارد اتفاق می افتد. چه حادثه‌ای.

صدای بلند اعتراض استاد پیر آرام آرام پایین می آید، چیزی مثال شکوه معصومانه و مظلومانه از بازی شوم ایام و آدمهای ایام.

- صبح خلیفه آمد در خانه. خلیفه را دگرگون و آشفته حال دیدم. دیدم پرتشویق و بی قرار، مدام می گفت آقا زد، به کارگاه بیا. گفتیم حادثه‌ای اتفاق افتاده؟ او باز جواب مرا می داد آقا بنده بی تقصیرم، باید خودتان بیاید و قضاوت کنید. دیگر معطل نکردم، با خلیفه به کارگاه برگشتم. چه صحنه‌ای دیدم! خدا می داند هنوز داغ آن حادثه بر دلم تازه است. جمعی آمده بودند، یا استفاده از تعطیلی کارگاه در روز سیزده، در کارگاه را شکسته بودند، همه قالیها را پاره پاره کرده بودند. حاصل دوسه سال دبیج من و شاگردانم را به تاراج داده بودند. لحظه‌ای بر سر نمش نقش عشق سر به زاری و فغان گذاشتم، اما بعد، پروردگارا، تو تسلیم مرا منع کردی، به من نیر و توان دادی، فرمان ایستادگی و ادامه راه دادی. به بنده ضعیف خودت دوباره نیر و بخشیدی. پروردگارا، آن ایام تو مرا امتحان کردی، خواستی میزان عشق و اخلاص مرا دریایی. من طاعت امر تو را کردم، دوباره با توانی بیشتر از گذشته و عشقی پرشورتر راه را ادامه دادم.

آوازه بدعت و ابتکار بی نظیر و بی همتای هنرمند جوان در محافل هنری زبانزد خاص و عام است. او اینک چهره‌ای شاخص و نمونه است. او نه استاد قالیباف است و نه طراح نقشهای بدیع بر تن قالی، او مبتکر شیوه‌ای نوین در بافت قالی است که به غلط گویین بافی (قالی صورت دار) بر آن نام گذاشته‌اند. اما این برداشت ناروا است. او فاصله ناممکن میان نقاشی رنگ و روغن و بافت قالی با پشم و کرک را از میان

برداشته است. چشم که یارای تشخیص ندارد، قضاوت با لمس سرانگشتان است بر تن تابلوهای او، تا که خطای چشم را به جبران بنشیند.

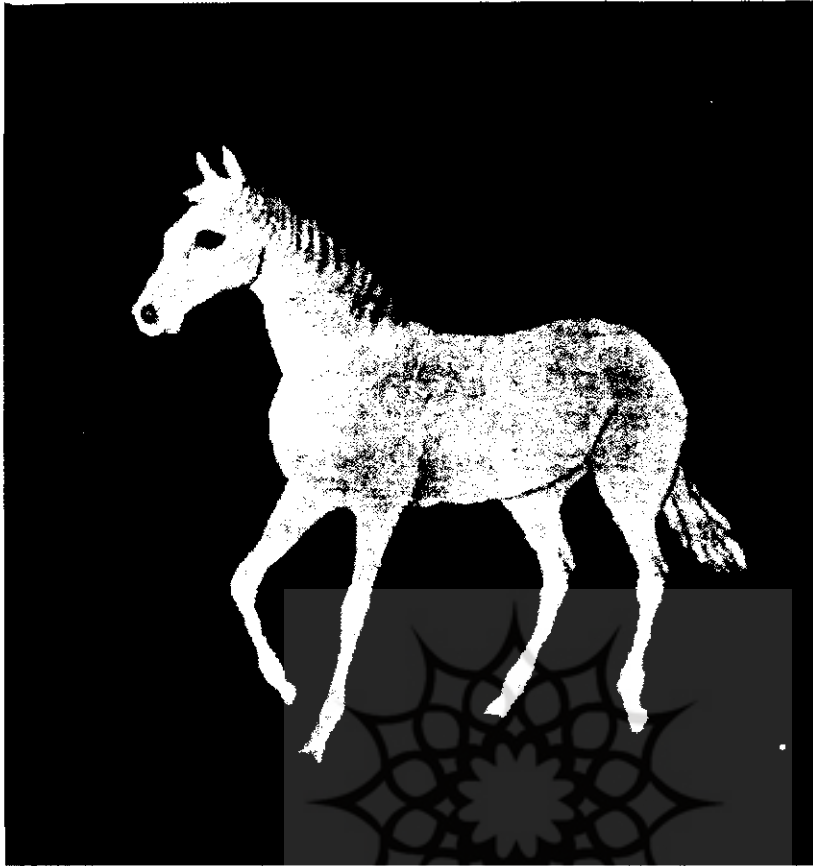
- پل ورسک را که باقم، قوام السلطنه با خود در سفری که به شوری کرد برد به مقامات آن کشور هدیه کرد. بعد که برگشت گفت، آنقدر که آن جماعت به پل ورسک احترام گذاشتند و جلب توجه‌شان کرد، مرا مورد اعتنا و تقدیر قرار ندادند.

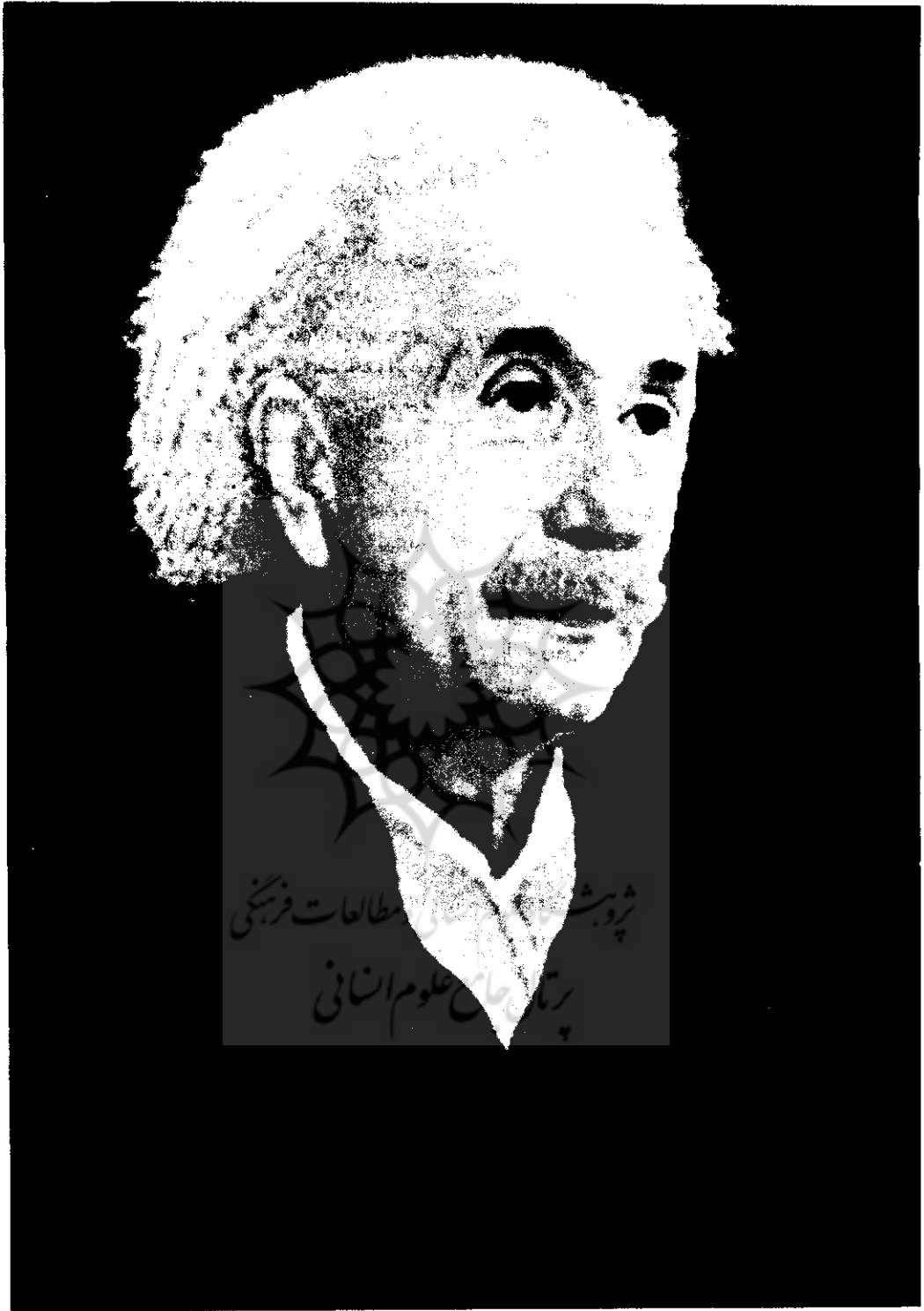
خدا مرا چنین مورد مرحمت قرار داده بود. من چکاره بودم. يك بنده مطیع که روز به روز از بخشش و عنایت خدا که چنین استعدادی را به من بخشیده بود ادای شکر می کردم.

استاد پیر، حالا در مسند و جایگاه پدری پیر و با تجربه لب به پند و اندرز می گشاید و چه مهربانانه و از سر دلسوزی و یاری.

- ما همه مهمان خدا هستیم در این دنیا. در این میهمانی هر بنده‌ای به قدر منزلت و معرفت خود ادای بندگی و شکر می کند. هر کس فرصتی و زمانی برای حضور در این میهمانی دارد. جمعی غافل از درک سعادت حضور در این میهمانی الهی، آنچنان که شایسته و بایسته است ادای بندگی نمی کنند، و در مقابل، دیگرانی آگاه از وظیفه بندگی خود در برابر خالق متعال، سرفراز از این میهمانی می روند. در این میان خداوند به محدود بندگانی توفیق حضوری بیش از دیگر بندگان در این میهمانی می دهد. اینان بندگان خاص پروردگار هستند که گرچه حضور جسمانی‌شان از این میهمانی غایب می شود، اماناتشان و یادشان بیش از دیگران در این میهمانی می ماند. هنرمندان واقعی در زمره این بندگان خاص خداوند. زیبا است و دوستدار زیبایی. بنده هنرمند خود را بسیار مرحمت بخشیده که به امانت داری چنین بخششی مفتخر ساخته. پس اگر با چنین بار امانتی پا به این میهمانی الهی گذاشته‌اید، لختی از شکرگزاری و سپاس و ادای دین به خالق و خدمت به بندگان غافل نباشید. با هنرتان عبادت خدا را کنید تا در این میهمانی حضوری جاودانه داشته باشید.

استاد پیر، نیمه نگاهی به گرداگرد خویش می اندازد، به نقاشی - قالیهای قاب شده و آویزان بر چهار سوی دیوارهای اتاق، حاصل کمتر از نود سال حضور در این میهمانی، هر کدام گویی دریچه‌ای است گشوده جهان پر رمز و راز هنر. نقاشی - قالی خلقت آدم از میکال آنز، آن دو گنجشک نشسته بر تن دیوار، زنده و آماده پرواز، آن منظره چشم‌نواز پاییز، شیر خفته،





پروفسور محمد علی مطالعات فریبگی
رتبه جامع علوم انسانی

گل‌های چشم واکس‌سوده و همیشه شاداب آفتابگردان،
چهره پرنور استاد پیر و... و سرآخر لبان همیشه در حال
سخن گفتن اینشتاین. عمرت پر دوام ای پیر هنرمند،
که چه سرفراز در این میهمانی شرکت جسته‌ای، تاریخ
هنر بی تردید نام و یادت را به جاودانگی در این میهمانی
به ثبت خواهد رساند، نامی ماندگار در این ضیافت
الهی.

استاد پیر لحظه‌ای هر دو دستش را به نشانه مغضرت
خواستن از پیشگاه خدا بلند می‌کند.

- خدایا مرا ببخش. من بنده خطاکار تو بودم من در این میهمانی
کوتاهی کردم. کاهلی نشان دادم. استعدادی را که تو بخشیده بودی
من چه بسا که خطا کردم و اوقات عمر را هدر دادم و از آن سود
نجستم. کاش معرفت آنرا داشتم که لحظه‌ای از پای دار قالی بلند
نمی‌شدم. آسودگی و خواب را بر خود حرام می‌کردم.
خدایا، حالا می‌فهمم که حضور من در ضیافت تو در این دنیا، چشم بر هم
زدنی بود. من باید پیش از اینها پای سجاده قالی تو را عبادت می‌کردم.
[گریه]

استاد پیر چشمان خیس و پر گریه‌اش را می‌دوزد به
چشمان خیره خودش بر قاب آویخته شده بر دیوار،
چشمانی که از ورای سایه روشن بی‌شمار رنگهای
اعجاب برانگیز کرک و پشم قالی، بافته شده با داستان
هنرمندان‌اش، انگاری او را به آرامش و سکون
می‌خواند.

خدایا تو استعدادی دادی که خودم را وقتی در زمینه این قالی بافته
شده نگاه کنم شرمسارت شوم. دوربین عکاسی هم در آشکاری
چهره و عکس خطای رنگ دارد، آینه هم خطای انعکاس دارد، اما
من توانستم، با مستی پشم و کرک ناقابل نازکترین شیار چهره‌ام را
آشکار سازم و اینچنین خودی واقعی را ببینم. پس چرا غفلت
کردم؟

این همه راز و نیاز، راهی به ادعا، به تفاخر ندارد. این
زهمه، عین فروتنی و صداقت و رسیدن به معرفت
است. باید به چنین مقام و مرتبتی در کار هنر و اخلاقیت
رسید تا به مفهوم ذره بودن در برابر نقاش و آفریدگار
این جهان هستی راه یافت.

- هر تابلویی که باقم، بیش از دهها رنگ را به کار گرفتم. نه
آنکه سهل و آسان. پشم در آب رنگی دارد، بیرون از آب رنگی،
وقت خشکیدن رنگی. مگر می‌شود به راحتی به انتخاب رنگی قانع

شد، سایه روشن‌های کار را آشکار کرد، طبیعت را به گونه‌ای
حقیقی نشان داد. خیلی ریاضت می‌خواهد تا کرک و پشم را به
مهارت لوله‌های رنگ و روغن بر تن دار قالی پیاده کرد.

چهره استاد پیر یکباره می‌شکفت، حس و حالتی نشان
رضایت و قبول.

- تازه چه بهتر هم که رنگ و روغن نیست. تابلویی رنگ و روغن
بعد از گذشتن زمانی به خواب می‌رود، بعد هم پنداری می‌میرد.
اما تابلوی نقاشی قالی، در گذر ایام هر زمان تر و تازه‌تر جلوه
می‌کند. چون از طبیعت است و با طبیعت سر سازگار دارد.

حالا، استاد پیر همان چهره شادمانه را با خنده‌ای
بلند کامل می‌کند، خنده‌ای نه از سر بی‌خیالی و تفتن؛
خنده او، خنده طعنه بر کج خیالیها و گمراهیها و تنگ
نظریهاست.

- آقا، باور نمی‌کنید، کار طبیعت سازی من در قالی آنقدر برای
جماعتی غیر قابل باور و برای جمعی غیر قابل تحمل شد شایع
کردند من قالی را رنگ می‌زنم. وزیر فرهنگ و هنر وقت هم خام
شد و به تردید افتاد. یک قالی صورت دار سفارش داد که بیالم، به
این شرط که وقت قیچی زدن پشم قالی، او را شاهد و ناظر بگیرم و
با حضورش قالی را قیچی بزنم. ساده دل من تکرار کنم این پیشنهاد او
از سر علاقه و کنجکاوی است، اما بعدها فهمیدم به قصد میج‌گیری
می‌آمده است. معرفت را ملاحظه کنید [خنده بلند].

اما، خنده پر معنای استاد پیر چه ناپایدار است.
خیلی زود به خشم و اعتراض مبدل می‌شود.

- اینها همان جماعتی هستند که متولی حفظ ارزش و اصالت قالی
ایران هم بودند. در این راه شرکت فرش ایران را تأسیس کردند.
بنده و یک نفر دیگر را هم دعوت کردند برای سنجش و اظهار نظر
در باره نقشه‌های قالی که قرار بود به بافندگان قالی داده شود.
می‌دانید چه دسته‌گلی به آب دادند؟ نقشه اصفهان را فرستادند برای
بافنده مشهد، نقشه مشهد را به بافنده تبریزی دادند و... این
جماعت معرفت آن را نداشتند که بدانند هر شهری، هر روستایی
در این مملکت با توجه به آداب و رسوم و سنتی که دارد و حتی آب و
هوایی که در آن زندگی می‌کند سلیقه و روش خودش را دارد،
فرهنگ خودش را دارد، هنر خودش را دارد. اگر نداشت بطور
مثال دیگر کسی نمی‌گفت این نقش قالی تبریزی است و یا آن نقش
قالی کرمان. آمدند سلیقه کرمانی را به تبریزی تحمیل کردند و
سلیقه تبریزی را به کرمانی. عرض کردم یا از سر نادانی و یا که از
سر آگاهی، قصد بر هم چیدن روال منطقی قالیبافی این سرزمین را

دار پیش می روند، به شوق رسیدن به جهان پرنور پشت تارتار دارقالی. این همه رنگ و نقش زیبا و چشم فریب تنها بهانه‌ای بیش نیست. قصه قصه وصل است و پیوستن به خالق این و آن جهان.

داشتند. من چند بار اعتراض کردم اعتنایی نکردند. آدمم بیرون. چون دیدم خیانت است، نخواستم شریک این خیانت شوم. سرانجامش را هم که دیدید، آن از قضیه فرس ماشینی، آن از غارت نقشه‌های فرش ایران و فرستادن این نقشه‌ها به کشورهای بیگانه، آن از رکود قالیبافی ایران و... [سکوت]

استاد پیر ناخشنود از ملال و دل‌تنگی جمع، بی مقدمه از سر جایش بلند می شود، همگی را دعوت به دیدار تابلوی نیمه تمام حضرت عیسی و مریم مقدس بر دار قالی اتاق کارش می نماید. آهسته و شمرده، چونان سرداری فاتح روبه میدان رزم سالهای سال عاشقی اش گام بر می دارد. می نشیند مقابل چنگ بلنددار می سراید و می نوازد ترانه و آهنگ نقش و رنگ را، زمزمه می کند قصه عشق را. عشق مردنی نیست. عشق می ماند در دست و دل آدم عاشق. عشق پیری نمی شناسد. با مدد عشق می شود در عین پیری جوان بود و نیرومند، و بی یاری عشق در اوج جوانی پیر بود و ناتوان.

- از صبح تا غروب، پای این دار عاشقی می کنم. من از ورای تارتار این دار قالی، دنیای دیگری می بینم، جایی که نور است و شور است و عشق [سکوت].

چه چرخشی دارد این سر انگشتان استخوانی بر تارتار دارقالی، چه سماعی، چه طنین آهنگ گوشنوازی هزار مرتبه تحسین عاشقی این استاد پیر. اینک دیگر خطا است که هنر تو را در استادی و مهارت تو محک زنند. تو نشانه مرتبت هنر شده‌ای. این همه سالیان دراز نثار عمر در راه اعتلای قالی این خاک کردی تا که مردم این دیار تو را بیش از یادگارهای هنرت دوست داشته باشند.

- فقط از من یاد نکنید. از مونس و یار هنرمند من، از زخم هم یاد کنید. او را هم از خدا دارم. اگر گذشت و ایثار و یاری او نبود من هم نبودم. همین چند یادگار ناقابل هم نبود. [سکوت]

استاد پیر لب فرو بسته بر ساحل دریای دارقالی می نشیند. موج و موجهایی در دل دریای دارقالی بلند می شود موجی سرخ، موجی سبز، موجی آبی، موجی زرد. طوفانی هزار رنگ در میانه دریای دارقالی به راه می افتد. میان غوغای این طوفان، سر انگشتان هنرمندانه استاد پیر، سماع کتان، رو سوی قلب دریای